

جمشید برزگر

هر عمر

راه برخود بریدم



مجموعه‌ی شعر

به نام خداوند جان و خرد

برای پدرم و مادرم
و این اندکترین سپاس من است.

هر عمر راه بر خود بریدم

هر عمر راه بر خود بریدم

(سه گانه‌ای به هم پیوسته و چند شعر دیگر)

جمشید بر زگر

هر عمر راه بر خود بریدم
جمشید برزگر
طرح روی جلد: مجید برزگر
حروفچینی و صفحه آرایی: خانه‌ی سبز
لیتوگرافی: قدس
چاپ: گلبرگ
صحافی: پاییزان

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۶ / تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه

انتشارات خانه‌ی سبز

قیمت: ۲۳۰۰ ریال

سه گانه

۹	دبیاچه
۱۳	۱- به کف جز این نبود
۱۶	۲- من آن دزدِ سرفرازم
۲۵	۳- غزلِ اوّل

و چند شعرِ دیگر

۳۱	ساعتِ شکوفه
۳۳	اگر
۳۵	تنهایی

۳۷

روزِ بیم و امید

۳۹

انتظار

۴۱

بر مسیرِ خستگی

۴۳

دریغای عشق!

۴۵

از خیابانِ خواب

۴۷

آواز از نِتِ گم شده

سه گانه

دیباچه

دور نیستی

عزیزِ راهیِ منی

در دقایقِ مخروب

می آیی

آباد

صبور

و در سراسرِ سرزمینِ مغلوب

شوکتِ خویش می پراکنی

□

گاهِ انتظار

هجومِ شوق و اضطراب

قُمريِ التهاب

بر گلِ آتش

آتشِ شعله ناک

□

نوری

پرنده‌ای خسته نشسته

بر آستانِ این روزنِ بگشوده

بی توانِ دخول

بالانتِ خونی

خونی در صدات نیست

در من

از تو انتظاری است:

تمامتم تاریکی

تمامتم شب

تمامتم اندوهِ بی‌کران

ستاره‌ای دنباله‌داری

که پیوند می‌دهی

مرا به ابتداءام

از تو نهی می‌کند مرا

اما

گزمه‌ی مستِ این شبِ سرگران

□

هر پرنده

هدفی؛

صعود

در حصارِ جاذبه‌یِ مخوف؛

پس

شتابِ ناگزیر

در نَفیِ ارتفاع

نسیمِ مسموم

هجرتِ موعود را سدی است

□

بی‌گفت‌وگو

برخود آوار می‌شوم

غلامانِ سیاه‌کار

شب می‌دمند و شمع می‌کشند

مرگِ خویش را امیدوار می‌شوم

که جز طراوت از من چپاول نکرد

عفریته‌ای جادوباز

که به افسونی پلشت

معشوقِ من می‌شود

آه

از این سیاه‌پستان

که شبخانه در قرق دارد
فرزندی به شیوه‌ی نور نمی‌آید
آه

زمین کشتمند سبزینه‌ای نه
که خار بوته‌ای هم نیست

□

گاهِ یأس

هجومِ دشوارِ حقیقت
در آشیانِ حسرتِ ژرف
بیضه می‌شکند راز

بردرختِ اندوه:

نور نیستی
امیدِ واهی منی.

به کف جز این نبود...

بی شکوه‌ای از این آستانه بازگشتن
غم‌آوازی در تغابنی گزاف:
- «این کارزار

با دست بسته درنوشتن

با پای خسته

از خلنگزاری گذشتن

که خود همه نه از من است و شما؟»

کاوشِ دستانی در اعماقی
 پیچِ پیچِ اورادی
 مجمرِ عود و آتش
 جرقه‌ی اسپند در دودناکیِ اتاقی

- «طلسمی پلید از جادوباره‌ای مخوف.

آی... حرامیان... آی!

نه چونان شمایان

این منم

عیاری مغلوب که هیچ ندزدید مگر از خود

و هیچ نیافت مگر تنهائیش را

و هر بار

از آینه‌هایی افلیج

آینده‌ای خوش خواست

به تاوانِ گذشته‌ای گران»

بر دوسویِ درگاه

آن که در آستانه بود

یکی یافت:

- «آه همسانی!

چندان شومی که از تو می‌رسد بر من

چندان ساقه‌ی خُرد از امیدِ کوچک

در شتابناکیِ پیچشِ نیلوفرِ بزرگ از یأسِ درشت!»

راه آمده بازگرد!
آغاز دوباره از پیکار به فرجام رسیده
که این رزمکار
از جنگهاش غنیمتی نستاند
جز یکی مزار
برای خوابی تلخ تر از پی بیداری دشوار

مثل هر بار تلخ و بد باختن
بی شکوه‌ای از این آستانه بازگشتن
غم‌آوازی در تغابنی گزاف
هوده و بیهوده

این منم
یکی نه مثل دیگران
یکی آمده از سالیان دور
رفته تا آینده‌ای کور
با زخم خنجرهای نهفته و آشکار

اتاقی
مجمرد اورادی
پچ‌پچ اسپند و آتش در بویناکی عودی
اعماقی
کاوش دستانی

من آن دزدِ سرفرازم

من آن دزدِ سرفرازم

من آن گزمه

آن گزلیک

آن دستِ مقطوعم

که انگشتانش

همه درهای بسته می‌گشود

من آن دشتم و ماهور

گذر بی‌گذار
کوه و تپه و رود
راهواری لنگ با منزلی دور
سواره‌ای از پی پیادگان
که پیوسته یک منزل دو منزل کرد
به راهی که پایانش
درآمدش بود:

فرسیدن

□

آن فراموشی سیال‌ام من
شراب دیرسال
در نه توی دهلیزها
آن اولین‌ام و آخرین
در لفافه‌ی رازناک اندامم

□

آبی خشک
دشنه‌ی تشنه‌ای که جز از عطش سیراب نشد
چاه هر گلو که کاوید
تشنه‌ی آن آب خشک
آن تیغ
آن دشنه

این قلب

که همه روزی نپیده است مگر از هراس و عشق

این گلوگاه
که همه روزی نخوانده است مگر از اندوه و اندوه
این چشم
که همه روزی ندیده است مگر از آینه و تو

تیغِ ابدیده بر دیده می‌گذارم
خنجرِ خونخواه بر قلب
دشنه‌ی تشنه بر گلو.

همه چیزی در تدارکِ تباهی:
هر یکی راهی
بی‌راهه‌ای سردرگم.
راهگذاران

گوسپندانی در هم فرو شده به همه‌ای گنگ
چونان خردک غبارِ گله‌ی اندک

نیمروزی
که نام‌ها بریخ می‌نگاشتند
از بام‌ها تشت‌ها می‌فکندند
و در میدان‌ها
دُهل‌ها می‌دریدند

روزی که خورشید شرمگینِ خویش می شد.

□

آن که بود

آن که خواهد بود

اینم من به همه زبان اینم من

همان که در روزگارِ موزون بودم:

- «آه»

آه

آه

سه بار آه می کشم تو را

سه بار همچو غولِ قصه ها ظهور می کنی ولی

آسمان از شکوهِ مضحکش تهی است

خاک و آب

باد و آتشِ همیشگی.

تهی تر از حُباب

کوهوارِ پر مهیمن است زندگی.

جسم جامد است

هوا جامد است

جامد است آب و آفتاب

صدا

جامد است

در تهوعِ مکرری زاده می شوند

لحظه هایِ بی ختام

آه

آه

آه

تمام قصه‌هاي زندگي
خلاصه مي شود در همين كلام
چه قصه‌اي كه قهرمان در ابتدایِ كار مرده است
مرد

بي نبرد

شكست خورده است

پس طلسم ماندن از چه بود؟

سنگ

شيشه‌ي دقيقه‌هاي خسته را چگونه مي سرود؟

جاده عمر ما

مرگ

سنگ

انتها

چون اميد شوق مي بريم؟

ابلهانه قطره‌اي شکر زجام شوکران اميد مي کنيم

خوابِ ما شكسته خوابِ ما

چهل دزدِ ساده و غمگين

چهل چهره‌ي زرد و ساكت

چهل حنجرِ بي ترانه

چهل خنجرِ در غلاف

چهل اسبِ بی‌زین
که در ماتمی تیره‌اند
و بر مرگِ فانوسِ جادویِ خود خیره‌اند.
خوابِ ما شکسته خوابِ ما
کجا آن ستاره‌ی بزرگ شعله می‌کشد
کی زمان دقیقه‌ی طلوع می‌شود؟»

راست بر آنم که گفتم
اینم و آن
فراموشیِ سیال‌ام
شرابِ دیر سال‌ام
آخرین و اولین‌ام.

□

من آن عجیبم
زخم خورده ناخواسته از فریبِ خود ساخته
آن پرستو که قرقیِ خود بود
صفیرِ سوفار می‌نمود
گریزِ گله‌ی ناآرام
آه

کوتاه:

شکار اندازی به دام آمده‌ام من

از همه تیرم می انگاشتم خلاصی است
مگر از اجل

از تویی

مرا هرگز اندیشه نبود

نه گریختم نه سپر انداختم

تنها چندان غمگنانه اقرار کردم:

- «شکست خورده‌ام؟»

شوکتِ شگفتِ تو

مایه از چه دارد ای شکفته‌تر شکوهمندِ شهرِ من؟

آه می‌کشم تو را

در تمام لحظه‌های دوریت.

روشنی چه روشنی! بدونِ تو همیشه خامشم

شب چراغِ لحظه‌های تیره‌ی منی

در شگفتم ای شگرف

ای غبارِ منتشر

مرگِ جاده‌ی منی در کویرِ این سفر»

پس

دانستم عاشق شده‌ام

بر چشمانی

که زهراگین تر تیر می انداخت و نمی‌کشت

که می‌بست و می‌رماند

کمنداندازی کمانگیر که تو بودی

با بیرقِ سیاهِ گیسوانت

که بختِ حریف بود

آه آه

آن نطعِ عشق

که تو گستردی

همه فرجامِ محتومِ من بود.

□

آنچه از منش در یغ می شد

به جهان مرا می شایست

پس دزدیدمش

من

راهزنی سالخورد

که نخست خویش از میدان ربودم

پس

همه عمر

راه بر خود بریدم

دزد افشارِ من اما

هم او بود

که مرا عقوبت خواست

به خورشید و ماه

من آن دیوم

که به دلبر سجده برد یا

دلبری که دیو را به خاک افتاد

آنم من
که یکی روز برخاست
فریاد برآورد:
- «هستم!»

پس
به خاک افتاد
آه

آنم من

پیروزمندی به هیئت مغلوبی.

غزلِ اوّل

- «با چشم که اندوخت
با زبان که شکوخت
دستی فرازآور
از خواهشِ خوشت
از خیال که خوب
از خوب که عشق
که تو
که تغزل

که دستادستِ رهایی

به پسادست آرامشِ مطلوب
 به قیمتِ حرمان و حسرت
 به بیمِ جدایی.»

- «با اشک که آوازت
 با خنده که رازت
 سهمی به من ارمغان کن
 از دستت و عطرت
 از سیب که سرخ
 از سرخ که قلب
 که تو
 که وسوسه

که سودایِ جاودانگی
 به نقدِ جان و عیارِ مطرودی
 به بازارِ زندگی.»

- «من از همگان و همیشه
 از آن چه بود و نبود برگزیدمت
 اختیارِ بزرگ
 انتخابِ آخر و اول
 تا ابد
 از ازل»

- «بزرگترین شعر را سروده‌ام برایت:
آه

تو که راز
من که اشک
تو که خنده
من که آواز».

- «به کیفرِ کوچکِ هبوط
تو پاداشِ بزرگِ منی»

- «نه بیع و شراء بود
قمار بود
تو بُردِ کلانِ منی
به باختِ خردِ بهشت».

به سیب و به گندم
به تو که تکلم
شادمانی می سرایمت: «آه»

و چند شعر دیگر

ساعتِ شکوفه

مقدّر ما بود

عشقی به شیوه‌ی نیلوفر

چیزی که می‌پیچد سویِ فراز

به ساعتِ شکوفه

نه پرنده، نه پرواز

که پژواکی از ژرفترِ دره به فتحِ برترِ قله

دانایی زیر درختی

درخت هر دم به رختی
گاهی سیب، گاه انجیر
نه پایان، نه آغاز
دستی هماره به تکرار زنجیر

هوا
پاسخِ سوالِ هر باره
و تنفس
فرصتِ مداومِ اثبات
(یک یاخته یک موجود
چند یاخته یک انسان؟)

به ساعتِ غروب
مقدّرِ ماست
مرگی به شیوه‌ی شب بو
گسترده در حیات

نه سوگ، نه آواز
زردی پخش بر پهنه‌ی آبی
خورشید در آسمان
آتش در آتش

اگر

نه آغاز جهان و نه انجامش
خردک بادی که به سخره بر کوه می رود
ابری که پیش روی خورشید می دود
کور-گولی با فانوس تیره
که سخن از مهتاب دارد
و جامم را
شوکرانی از کراهِتِ جانش می انبارد

اگر با من فریادی اگر بود

کهنسالترینم
سالخوردی جوان
ریشه‌ای که آفتاب از شاخسارش
و باد
از برابرش می‌گذرد

اگر دهانم یکی فریاد اگر بود

تلاطمِ خشم - اندوهی در تالابِ جان
گدازنده زخمی
گذرنده به اعماقِ نهران

آه

پایانِ بیداد بود
اگر آوازم دهانی به فریاد بود
اگر جانم
کبوتری در باد بود

تنهایی

گرداگردِ خود حصار می شوم
یا که ناگهان می شوم
برخود که آوار می شوم

تنهایی آهی است
دمی که نامتناهی است



در شبم روزنی
 بر روزم نقطه‌ای
 خطوطِ معوجی با لوندیِ گنگی
 تبِ کودنی
 تالابِ تنم را تمام می‌کند
 تنهایی آهی است
 ماهی
 به گردابِ در خود پیچیده‌ای
 راهی در کلافِ گمراهی

□

از صبر گل می‌کنم
 مانده‌ی مفاکی در خود فرو می‌شوم
 و از روزهام چیزی آشکار نیست
 گاهی که از من
 مرگی برایم یادگار نیست
 تنهایی اما
 خوابی
 کابوسِ مطلوبی است
 گاهی آوار نیست، حصار نیست
 و آهی که نامتناهی.....

روزِ بیم و امید

سکوت سایه است و

روشنی

کلامی که از لبانت طلوع می‌کند

از اندوه خاموش می‌شوم

همه تن چشمی

همه تن گوشی

همه تن صبوری در انتظاری که از شش جهت مرا فرا می‌رسد

نبودنت گمراهی است

بی نشان و انجامی

رود از رفتار
پرنده از پرواز
من از گفتار می‌مانم
نبودنت ابری است
بی روزنی که بیارد بارانی

باد را خاک
آتش را آب
مرا اندوه می‌گیرد
نبودنت بیدادی است

بی نوید پایانی

فرود آسمان
گسستِ دریا
تلاشی کوه
شکستِ زمین و زمان
می‌میرم و زنده می‌شوم
نبودنت
آه، نبودنت
اینک و اینجا رستاخیز است

بی امید اتمامی

انتظار

اشکی به حسرت
فریادی به ناامیدی

تورا در تلخیِ جانم
دیگر و دیگر تجربه کردم

ای پرنده
که پروازِ هجرتت
در طولانی‌ترین رگانم
آوازِ ممتد بود
در احتضارِ دستانم
حسِ نامکشوفِ بی‌قرار
در ابتدایِ چشمانم
صورتِ صریحِ تکرار

لانه بر کدام شاخه
یله در کدام آسمان
کی کجا کدام سفر
غروبِ آوارگی طلوع می‌کند؟

بر مسیرِ خستگی

در کناره‌هایِ الکن‌اش دو هیچ
پلی که دو دهانه‌اش
پیش هم نشسته خمیازه می‌کشند

در فلاتِ ظهر
زنگی از اذانِ مرگ
وهنِ ثابتی به رهگذر
این مرورِ هر چه رفته نیست
هر چه دیده‌ای سکونِ ساده‌ای است

شهر و نِدِ من
رهگذارِ خستگی است
بر مسیرِ کوچکی که خویش را دور می زند
دور می کند نمی کند
دور می زند
دور می شود نمی شود
مقصدش
ابتدایِ راه می شود

روز رفت و شب رسید، نه، شب گذشته روز آمده
در غبارِ روز
سایه ها به هم سلام می دهند

دریغای عشق

بر اندام تکیده‌اش
زخم‌ها شکوفه داشت
و از لبان خنده‌اش
اشک‌ها گریه بود
او درد بود و درد او بود

دریغا
ای عشق تنهایی بزرگ را تسلیتی نیستی

تا یار و دیار رفته بود
و بر متنِ هر دیوار
دریغهای شد به پاداش تماشا

دریغا
دیدار او را پلک بسته بودند

برایت از آب گفت و آفتاب
پرنده‌ای شد در افق‌های تو
تا که از قفس گریختن

و در شادترین سرودش
غمِ موزونی پنهان بود
قفس او بود و او قفس بود

ای عشق
دریغا که ملالِ کهن را شادمانی نبود

از خیابانِ خواب...

از خیابانِ خواب
تا به خانه‌ی خراب
در هجومِ سایه‌ی عمیق راه می‌روی

پنجره
روزی به نور بود و کور بود
در دقیقه‌ی مرگِ آفتاب

سایه مستدام
راه می شوی به خواب های بی طنین
از کرانِ بی کرانه قصه می کنی:
- «ای گلوله های منتشر
ما
هر کجا نشسته ایم مقصدیم»

دست ها تهی
دست ها ماشه اند
حفره ی شکم سفره ی شکوهمندِ کرم ها
کاسه ی تهی چشم پر ز فقرِ دیدنِ نگاهِ منتظر

روز مرده است و تو
قصه می شوی
در ضمیر و خاطراتِ بی رمق، خاطره
یادت به خیر
در کنارِ خویش خفته ای
خوابِ بی طنین بر تو خوش

آواز از نِتِ گمشده

در سراسرِ موسیقی
نِتِ گم شده آواز می شود
هفت گام برداشتم
میانِ این گام‌ها
خیابان از سکوت طولانی می شود
پرده‌ها را برانداخته‌اند
در معبر
دو چرخه‌ی خسته سوارش را می برد
بادبادک از باد سواری نمی گیرد
و چراغ در چهارراه آرام گرفته است.

از همین زبان

منتشر شده:

در آفتاب دویدن (مجموعه‌ی شعر)

منتشر می‌شود:

مثلِ پرنده درخت را فراموش می‌کنی (مجموعه‌ی شعر)

زندگی مثلِ خواب بود، خواب بود (مجموعه‌ی شعر)

نامه‌های پست نشده برای دوستِ منتظر (مجموعه‌ی شعر)

شب بدونِ ماه (مجموعه‌ی داستان)

حکایتِ اول شخص جمع به روایتِ سوم شخص مفرد (مجموعه‌ی داستان)

از متن به حاشیه (دفترهایی در بررسی و نقدِ شعرِ معاصر ایران)

